

شاعر و شعور پیش‌بین او

«پیش و پسی بست صفت کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا»
نظامی گنجوی

● برای آنکه چنان شعور
پیش‌بینی داشته باشی نیازی نیست
که حتماً شاعری تثبیت شده و
بسیار معروف باشی یا فی‌المثل
تجربه‌های خاص در زمینه
ریاضت و از این دست را پشت
سر نهاده باشی.

اگر بپذیریم که شعر در لحظه‌های ناخودآگاهی ذهن، آفریده می‌شود، باید پیش‌بینی‌های شاعرانه را، مولود الهام‌هایی بدانیم که در لحظه‌های آفرینش بر شاعر فرود آمده و نازل شده‌اند. شاید بیت نظامی هم بی‌اشاره به‌همین مسئله نباشد که شاعران و پیامبران لحظه‌هایی نه یکسان که همسان داشته‌اند، با این تفاوت که شاعران در ناخودآگاه خویش از الهام و پیامبران از وحی بارور بوده‌اند. در شاعر نیز اگر با خود و آئینه خود صادق بوده باشد شعوری پیامبرگونه فرمان می‌راند که گاه از آینده‌های دور یا نزدیک پرده برمی‌گیرد. می‌شود گفت که در لحظه‌ای نه چندان شکیبایا، بل به‌شدت فزّار و گریزنده چراغی در ذهن او روشن می‌شود و سراسر آفاق ذهنش را روشن می‌کند و بعد به‌سرعت خاموش می‌شود. شاید شبیه به‌روشن شدن چراغ صاعقه‌ای در آفاق که آنی همه چیز را روشن می‌کند و سپس خاموش می‌شود تا همه چیز و همه‌جا دوباره در تاریکی فرو روند. در این آن است که در مثل چوپانی ناگهان تمام آنچه را

که در بیابان اوست تا نهایت چشم‌رس خود می‌بیند و بسته به توانایی ذهن و حوصله شعور خود، گروهی از دیده‌هایش را در گوشه‌ای از حافظه ثبت می‌کند. شاعرانی که مرگ خود را از پیش دیده‌اند و یا حوادثی را در پیرامون خویش از پیش شاهد بوده و از آن سخن گفته‌اند بی‌شباهت به چوپان غافلگیر شده آن بیابان که گفتیم نبوده‌اند. «شعر ایمان بی‌اوریم» فروغ فرخزاد را به‌خاطر دارید و پاره‌هایی از آن را، پنداری شاعر مرگ خود را در آن به‌ثبت رسانده. ساعت چهار با نواخت / به‌مادرم گفتم / باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم / گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم» / شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان / که زیر بارش یکریز برف مدفون شد. مصراع‌هایی که به‌تفاریق از شعر فروغ نقل کردیم درحقیقت تصویرهایی از مرگ او را به‌مدد همان شعور پیش‌بین پیامبرانه، ارائه داده‌اند. مرگ فروغ در حوالی ساعت چهار اتفاق افتاد و بسیار

ناگهانی و چون جنازه او به‌خاک سپرده می‌شد در گورستان برف به‌شدت می‌بارید و در دقایقی که جنازه منتظر بود تا تشییقات مربوط به‌پایان رسد و نوبت پنهان شدنش در دل خاک فرا رسد به‌راستی آن دست‌های جوان سی و دو ساله در زیر بارش یکریز برف مدفون می‌شد.

برای آنکه چنان شعور پیش‌بینی داشته باشی نیازی نیست که حتماً شاعری تثبیت شده و بسیار معروف باشی یا فی‌المثل تجربه‌های خاص در زمینه ریاضت و از این دست را پشت سر نهاده باشی. کافی است که شاعر بوده باشی و چشمان درونت را به‌هنگام - درست در همان لحظه‌های شتابنده‌ای که چراغ ناشکیبایا، روشن شده است - در پیرامون خود به‌دیدار چرخانده باشی. آن وقت خواهی دید، بسیاری چیزها که چشم‌های اطرفیانت، ندیده است و به‌ثبت نرسانده است.

شما حمید حاجی‌زده «سحر» را می‌شناسید؟ او شاعری بود نه بسیار مشهور و نه بسیار گمنام. می‌شود گفت آن‌ها که باید می‌شناختند، می‌شناختندش. در کرمان و آن سوها - زادگاهش - به‌نام بود و بیرون از مرزهای زادگاهش نیز، دوستداران شعر و علی‌الخصوص «غزل» او را می‌شناختند.

حمید، ۴۸ ساله بود که از میان ما - که هنوز زنده‌ایم - رفت. همه می‌رویم. به‌قول معروف این سفری است که دیر و زود دارد و اما، سوخت و سوز، نه! اما مرگ او به‌چند دلیل در خور مکث و تأمل است. یکی به‌دلیل این که با مقیاس عمر طبیعی، زودرس بود. دیگر به‌این دلیل که در این سفر، او همسفر بسیار عزیزی داشت که هنوز بسیار و بسیار تا رسیدن طبیعی لحظه سفرش مانده بود. دلیل سوم اینکه حمید سفری خونین داشت. او هرچند در بستر مُرد. اما مرگش از جنس مرگ‌های بستری نبود. او را درحقیقت قطعه قطعه کردند و بعد در دلیجان دهشتناک سفر، جای دادند و بالاخره به‌این دلیل می‌شود گفت اگر دیگران - حتی نزدیک‌ترین کسانش و



فی المثل برادر و خواهرش و از آن‌ها نزدیک‌تر همسرش - از مرگ نزدیک او بی‌خبر بودند، خودش می‌دانست که راهی است و حس کرده بود در آن دلجان که صدای غُرْ، غُرْ چرخ‌ها و آهنگ تقاطع مفصل اسب‌هایش دم به دم به او نزدیک می‌شود، جایی برایش ذخیره شده است.

□

در جزوه کوچک سه چهار برگی که نزدیکان و خویشان حمید منتشر کرده‌اند می‌خوانیم: «در سحرگاه سی و یکم شهریور ماه [همین سال جاری] و [در] واپسین روز بازگشایی مدارس، شاعر، نویسنده و دبیر ادبیات کرمان حمید حاجی‌زاده در بستر و در منزل مسکونی خود، واقع در محله گلدهشت کرمان با پسر نه ساله‌اش کارون که یار و همدم همیشگی پدر بود، به‌صورتی فجیع و مرموز با ۳۸ ضربه چاقو به‌قتل رسید.»

قتل حمید از خانواده همان قتل‌هایی است که در چند ماه اخیر شاهدشان بوده‌ایم - یعنی شاهد انتشار خبرشان - با مشترکاتی چند. مرگ حمید حاجی‌زاده می‌رسد به خانواده بزرگ و مظلوم و بی‌پشت و پناه «هنر و قلم». اما از شاعر و شعور پیش‌بین او گفتیم. به نظر می‌رسد که شاعر، خود می‌دانسته است که مرگش راه افتاده است و گام به گام دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. در بین غزل‌های حمید حاجی‌زاده که درباره قتل او انتشار داده‌اند غزلی می‌خوانیم که به شدت تکان‌دهنده است. این غزل - اگر قاتل‌ها قبلاً با تلفن یا نامه یا هر نوع دیگری، او را از مرگ نزدیکش آگاه نکرده بوده باشند - یک پیش‌بینی عجیب و حاصل‌بیداری شگفت‌انگیز ناخودآگاه شاعر می‌تواند باشد. آنچه در این غزل آمده است بیش‌تر به یک گزارش قتل شبیه است، یک پیش‌بینی. شاعر حتی از وسیله کشتار خود و فرزند خردسالش نیز سخن گفته است. آیا این عجیب نیست؟ او، انگار می‌داند که از این گذر تاریک به سلامت عبور نخواهد کرد که آن را با واژه اگر مشروط کرده است. بیت آخر غزل نیز چنان لحن دروغ‌آلودی دارد که گویی شاعر خود، نظاره‌گر جای خالی خونین خود بوده است.

و بیت ما قبل آخر، می‌توان گفت که حتی از ساعت‌های قتل نیز پرده برداشته است. را با هم بخوانیم.

«غفلت گوهر شکنان»

رفتم از کوچه اندیشه برون، سرشکنان نیست در گوهر پاکم خلل از کینه ولی خیر مرغ قفس را به چمن خواهم بُرد بر در بسته میخانه به حسرت دیدم خود نه خاری زدلی خسته من کس نگرفت آخر ای خنجر مردم‌کُش بیگانه پرست پاسبان ما مردم آزاده بدارید که ما خسته دل، سوخته جان، بادلی باورشکنان دلم آشفته شد از غفلت گوهرشکنان گسرداشتم سلامت، زبر پسر شکنان در دلم می‌شکند خنجر ساغرشکنان که شکستند پسر رفتنم این پسر شکنان خوش نشستی به تنم در شب خنجرشکنان تاج برداشته‌ایم از سر افسرشکنان

«جامه‌دران»

آن شام که آئینه به رویای گران بود در خلوت دل همه‌مهمه مبهم خورشید فریاد که در گستره خاطر پائیز من شاعر گل بودم و خون و، وطن اما آن آتشی افسروخته از کینه، ز عصمت ترفند بشر بین که چو از لطف فرو ماند در دسته گل‌های فرازنده این باغ بر دیده مرموز تو چشم نگران بود تنهایی من بود و امید دگران بود شیدانی من چشم به ظلمت نگران بود در حضرت گل محفل بیدادگران بود شد مخمل رنگین چو سیاوش در آن بود چشم طمعش دشته روح پدران بود تنها گل امید «سحر» جامه‌دران بود

شهادان عشق

سکوت نرگس پاک شکفته رخسار است چه شور و هیمنه‌ای در بهار خواب گل است بسیا که غرق گُلت می‌کنم در این پائیز در ایسن فضای سیه تازه می‌کند نفست مبین به چشم حقارت به چشمه‌های غزل پرنده‌ای که پرید از شب قفس می‌گفت نخبواب، رویش گل‌های جان نواز سپید چگونه از تو گریزد سحر که می‌بیند به باغ‌های محبت که لاله بسیار است که خواب رفته گل و از شکوفه سرشار است که در کفم قلم از غم شکوفه‌آوار است غزل که از نفس پاک عشق سرشار است که با حضور شهیدان عشق گلزار است سکوت کن که سکوت درخت پربار است که دشت شعر رهایی همیشه بستار^۱ است. نگاه غمزده‌ات پای چاره را خوار است



«کارون»

غمی دیرینه اما نو شیخون در من است امشب
 بسیا تو بر تو افشانم گل احساس و امیدم
 نمی دانم که می خواند مرا تا منزل آخر
 بسیا زین شهر خون آلود رو سوی دگر کردن
 بسین در نرد هستی دستخون تازه ما را
 خدا گشتن کنون در من شکوه دیگری دارد
 کنون در خویش اوج عصمت پروانه می بینم
 بسا در چشم اندوهم شب گلگون، تماشا کن
 هلا ای لیلی آئینه، شو مهمان چشمانم
 بهار شمر امسال عجب سرسبز می گردد
 نمی دانم که می دانی در این شام سیه گیسو
 که اشک جاودان رود کارون در من است امشب
 که پرپر گشته صدها غنچه مکنون در من است امشب
 کزین برزخ هنای کوچ اکنون در من است امشب
 که پندار دیاری سبز و بیچون در من است امشب
 که شعری تازه از اندیشه خون در من است امشب
 چه منصور آرزویی که نه همگون در من است امشب
 که شعر آئینه و ش، خونینه کانون در من است امشب
 که شط آه و رود اشک گلگون در من است امشب
 که اشک آتشین، انگار مجنون در من است امشب
 که چشمی طعنه زن بررود جیحون در من است امشب
 چو پندار «سحر» دریای پر خون در من است امشب

«نعش رستم»

این تن گلگون به چاه غدر، نعش رستم است
 خون چشمان شفق، در کام رود دره ریخت
 هان بران از خویش خود را تا به لاهوت برند
 از من هایل در قایل من رفتن هنوز
 این تن رستم به خوناب است یا در دشت جنگ
 تا دل آدم اسیر خوی شیطانی شده است
 گرچه باران های آتش خاک ایران سوخته است
 جان آرش نه، هزاران جان آرش در تنت
 ای وطن، ای تن ز خون سرشار، سرسبزیت بیش
 یا میان آتش و خون آرزوی آدم است
 یا که جاری خون رستم در عروق عالم است
 در حریم کعبه انسان بشر نامحرم است
 قامت سبز ستبر آسمان خم در خم است
 پاره پیراهن اسفندیارش پرچم است
 خالی از جوش و خروش عشق چاه زمزم است
 خاک خوزستان هنوز از خون مردانش نم است
 چار سویت هم اگر پر شد ز خون ما، کم است
 خون بابک جاودان بادت که خاکت خرّم است

باغچه خون پالا

خود مگر تیرگی از صبح ازل با ما بود
 مگر از روزنه اشک صفائی بینیم
 رویش خون روش لاله ره تازه گرفت
 زده سودابه ز نو باز مگر ترفندی
 تازه در باده غمی ناب شکوفا شده بود
 تا نمایانگر اسطوره بابک باشییم
 این کویری که در آن موج سراب است و لوار
 تیرگی این همه آزار ندادم که سحر
 وای از حسرت پاینده دل لحظه مرگ
 آنکه یک عمر دم جست و ندیدش دم مرگ
 اختر مرگ هوا رفته و پرپر می شد
 آه از آن لحظه دیدار که دیر آمده بود
 گرچه شب رفت ولی حسرت من ماند که باز
 که شبم تیره ترین حسرت پابرجا بود
 ورنه از پنجره هر باغچه خون پالا بود
 که فلق داغ تیرین اشک سحرآلا بود
 که سیاوش گل لاله شرر پالا بود
 که به باغ فزلم رقص شکفتن ها بود
 زعفران چهره زاشکم گل خون سیما بود
 رشک افسانه ای سبزترین صحرا بود
 گاه کوچیدنم از پشت زمان پیدا بود
 روز را دید که در باغ چمن آرا بود
 دید از پنجره پیدا شد و در غوغا بود
 بازگشتش به زمین کوچه ز خون دریا بود
 آمد و آمدنش درد و شرراقتا بود
 رو به غورشید من آغوش شبستان وا بود